

پیش درآمد

تابستانی گرم و شرجی بود، پشه‌ها به همه‌جا هجوم می‌آوردند، از محل تولید مثل شان در سواحل بدبو و نیزار دریاچه‌ی سرخ^۱ گرفته تا بالای دامنه‌های کوه آبد^۲. پرنده‌های کوچک با چشمانی پرنشاط به میان ابرهایی از حشرات شیرجه می‌زدند و تا می‌توانستند حشره می‌خوردند. بالای سر آن‌ها هم پرندگان شکاری می‌چرخیدند تا به نوبه‌ی خود پرندگان کوچک‌تر را ببلعند.

ولی جایی در نزدیکی دریاچه‌ی سرخ بود که هیچ پشه یا پرنده‌ای پرواز نمی‌کرد و هیچ گیاه یا موجود زنده‌ای رشد نمی‌کرد. یک تپه‌ی کوچک که کمی بیش از دو مایل با ساحل شرقی فاصله داشت. برآمدگی‌ای از خاک سفت، کثافت و سنگ. تپه در مقابل چمنزاری که احاطه‌اش کرده و جنگل سبزی که از تپه‌های نزدیک بالا رفته بود، خشن و عجیب به نظر می‌رسید.

برآمدگی هیچ اسمی نداشت. اگر هم زمانی اسمش روی نقشه کشور کهن نوشته شده بود، آن نقشه حتماً خیلی وقت پیش از بین رفته بود. زمانی مزارعی آن نزدیکی بودند ولی نه نزدیک‌تر از یک لیگ^۳. حتی وقتی مردم آن‌جا زندگی می‌کردند، نه به تپه‌ی عجیب نگاه می‌کردند و نه درباره‌ی آن حرف می‌زدند. حالا نزدیک‌ترین شهر کرانه^۴ بود، یک شهر کوچک ناامن که هیچ‌وقت روزی خوش

^۱ Red Lake

^۲ Mount Abed

^۳ واحدی در مسافت به طول ۳ مایل

^۴ Edge

ندیده ولی امیدش را هم از دست نداده بود. مردم کرانه می‌دانستند که دوری از ساحل دریاچه‌ی سرخ کاری عاقلانه است. حتی حیوانات جنگل و چمن‌زار از منطقه‌ی اطراف پشته دوری می‌کردند، همان‌طور که به طور غریزی خودشان را از کسانی هم که به آن منطقه می‌رفتند، دور می‌گرفتند. مثل همین مردی که در حاشیه‌ی جنگل ایستاده بود.

جایی که تپه‌ها به تدریج در ساحل هموار دریاچه ناپدید می‌شدند، مردی لاغر و کم‌مو که زرهی چرمی به تن داشت، زره از قوزک پا تا مچ دستش را می‌پوشاند و در گردن و تمام درزها با ورقه‌های فلزی قرمز و لعاب داده شده، محکم می‌شد. شمشیری بی‌غلاف در دست چپ داشت، تیغه‌اش روی شانه‌هایش معلق بود. دست راستش روی کمر بند چرمی و رنگ و رو رفته‌ای بود که به شکل اریب روی سینه‌اش قرار داشت. هفت کیسه‌ی کوچک از کمر بند آویزان بودند، کوچک‌ترینشان به اندازه‌ی یک بطری کوچک قرص و بزرگ‌ترینشان به اندازه‌ی دست مشت شده‌اش بود. دسته‌های چوبی، رو به پایین، از کیسه‌ها آویزان بودند. دسته‌های سیاه آبنوسی که انگشت‌های مرد مانند عنکبوتی بر روی دیوار، روی آن‌ها می‌خزید.

اگر کسی آن‌جا بود، می‌فهمید که دسته‌های آبنوسی متعلق به زنگوله‌هایی هستند. شاید این‌ها اسم مرد را معلوم نمی‌کرد ولی کارش را توضیح می‌داد. یک ساحر، او هفت زنگوله‌ی جادوی سیاهش را حمل می‌کرد.

مرد مدتی به پشته نگاه کرد و متوجه شد که امروز، او اولین کسی نیست که به این‌جا آمده است. حداقل دو نفر روی تپه‌ی لخت ایستاده بودند و موج حرارت در هوا نشان می‌داد موجودات دیگری هم آن‌جا ایستاده‌اند که دیده نمی‌شوند. مرد فکر کرد تا غروب همین‌جا بماند ولی می‌دانست نمی‌تواند. این اولین

باری نبود که به پشته می‌آمد. قدرتی در اعماق آن بود که در زیر زمین زندانی شده بود. این قدرت او را از آن‌سوی کشور در این روز از چله‌ی تابستان به حضور خود فراخوانده بود. الان هم او را صدا می‌زد و مرد نمی‌توانست انکارش کند.

با این حال هنوز آن‌قدر غرور و اراده‌اش را از دست نداده بود که آخرین نیم مایل باقیمانده را به سوی پشته بدود. البته باید تمام نیرویش را هم جمع می‌کرد تا خود را کنترل کند. وقتی چکمه‌هایش خاک لخت کناره تپه را لمس کردند، این کار را با تامل انجام داد و هیچ نشانی از شتاب در آن نبود.

یکی از افراد آن‌جا را می‌شناخت و منتظرش بود. مردی پیر، آخرین بازمانده از کسانی که به قدرت زیر پشته خدمت می‌کردند. آن‌ها نقش مجرای قدرت را داشتند و اینگونه آن را از نگاه خیره‌ی جادوگرانی که همه‌چیز را در غارهای یخ‌شان می‌دیدند، مخفی می‌کردند. این حقیقت که پیرمرد آخرین بازمانده بود و هیچ شاگرد بی‌دست و پایی کنارش نداشت، اطمینان‌بخش بود. زمان آن رسیده بود که قدرت از مخفیگاهش بیرون بیاید.

آن یکی ناشناس بود. یک زن، یا یک چیزی که قبلاً زن بوده است. نقاب نقره‌ای کدری به صورت داشت و مانند وحشی‌های شمال، لباسی سر تا پا از خز به تن داشت. در این هوا غیر ضروری و عذاب‌آور به نظر می‌رسید... مگر این‌که پوستش به چیزی غیر از خورشید حساسیت داشته باشد. روی انگشت‌های دستکش نقره‌ای‌اش هم چندین انگشتر استخوانی داشت.

غریبه اعلام کرد: «تو هیچ هستی.»

مرد از ترق ترق نیرو در صدایش تعجب کرد. همان‌طور که حدس زده بود،

¹ Hedge

او یک ساحر جادوی آزاد^۱ بود ولی قدرتش از آن چیزی که تصور می کرد بسیار بیشتر بود. زن اسمش را می دانست، یا حداقل یکی را می دانست، اسم آخرش را، همانی که جدیداً زیاد استفاده می کرد. او هم یک ساحر جادوی آزاد بود، همان طور که تمام ساحرها باید باشند.

زن ادامه داد: «یکی از خدمتگزاران کریگور^۲. نشانش را روی پیشانی ات می بینم، البته لباس میدلت را هم با مهارت ساخته ای.»

هیچ شانه بالا داد و چیزی را که به نظر می آمد نشان کارتر^۳ است، روی پیشانی اش لمس کرد. نشان به دو قسمت ترک خورد و مثل پوست زخم افتاد، جای زخمی کریه نمایان شد که روی پوستش می خزید و می لولید. او در برابر جواب داد: «من نشان کریگور را دارم ولی کریگور دیگر نیست، توسط ابهورسن^۴ اسیر شده و در این چهارده سال اخیر زندانی بوده است.»

زن با لحنی که جای هیچ مخالفتی نمی گذاشت، گفت: «از حالا به بعد به من خدمت می کنی. به من بگو چطور می توانم با قدرتی که زیر این پشته خوابیده است، صحبت کنم. او هم خودش را تسلیم من خواهد کرد.»

هیچ تعظیم کنان پوزخندش را مخفی کرد. مگر نه این که خودش هم بعد از سقوط کریگور با چنین حالتی به پشته آمده بود؟

با شمشیرش اشاره کرد و گفت: «سنگی در قسمت غربی ست. آن را به گوشه ای پرت کن، یک تونل باریک می بینی که با شیبی تند پایین می رود. تونل را دنبال کن تا این که راه با یک تخته سنگ مسدود می شود. می بینی که آب از

پایین سنگ نفوذ می کند. آب را بچش و از قدرتی که درباره اش صحبت می کنی آگاه می شوی.»

ولی نگفت که تونل کار پر رنج و زحمت پنج ساله ی خودش است، و نگفت که این آب اولین نشان قابل دیدن از تلاشی برای آزادی است که بیش از دو هزار سال ادامه داشته است.

زن سرش را تکان داد، هیچ حالتی در پوست رنگ پریده ای که از دور نقاب دیده می شد، نبود. انگار صورت پشت نقاب به سفتی فلز بود. بعد برگشت و افسونی خواند، با هر کلمه دود سفید از دهانه نقاب بیرون می زد. وقتی کارش تمام شد، دو جانور از جایی پایین پایش بلند شدند، تقریباً در مقابل زمین نامرئی بودند. دو موجود مبهم و انسان مانند که به طرزی ناباورانه لاغر بودند، پوستشان از مهی بود که سریع حرکت می کرد و استخوانشان از آتش آبی و سفید. عناصر جادوی آزاد، انسان ها به این نوع هیش^۱ می گفتند.

هیچ با احتیاط آن ها را نگاه کرد و لب هایش را لیسید. می توانست با یکی از آن ها سر و کله بزند ولی برای دو تا مجبور می شد نیروهایی را آشکار کند که بهتر بود فعلاً مخفی بمانند. پیرمرد هیچ کمکی نمی توانست بکند. حتی همین حالا هم فقط آن جا نشسته بود و زیر لب حرف می زد، مثل یک مجرای زنده برای بخشی از نیروی زیر تپه بود.

زن گفت: «اگر تا شب برنگشتم، خدمتگزارانم جسم و روح را تکه تکه می کنند، مگر این که در مرگ^۲ پناهگاهی پیدا کنی.»

هیچ گفت: «این جا منتظر می مانم.» و روی زمین سرد نشست. حالا که

^۱ Hish

^۲ Death

^۱ Free Magic

^۲ Kerrigor

^۳ Charter

^۴ Abhorsen

دستورات هیش‌ها را می‌دانست، دیگر برایش تهدید نبودند. شمشیرش را روی زمین گذاشت و یک گوشش را به خاک پشته فشار داد. می‌توانست از میان تمام لایه‌های خاک و سنگ زمزمه‌ی دایمی قدرت زیرین را بشنود. البته افکار و لغات خودش نمی‌توانستند به داخل زندان نفوذ کنند. بعداً، اگر لازم می‌شد، به داخل تونل می‌رفت، از آب می‌نوشید و ذهنش را باز می‌گذاشت تا افکارش از طریق جریان آب به داخل بروند. جریانی که اندازه‌ی یک انگشت بود و از تمام هفت نگهبانی که سه بار افسون شده بودند، عبور کرده بود. از نقره، طلا و سرب؛ چوب زبان گنجشک، ون و بلوط و هفتمین نگهبان که استخوان بود.

هیچ به خود زحمت نداد تا رفتن زن را ببیند و حتی وقتی صدای قل خوردن سنگ بزرگ را شنید، هیچ تکان نخورد. با این که تکان دادن سنگ از اراده‌ی یک انسان عادی یا حتی گروهی از انسان‌های عادی خارج بود.

وقتی زن برگشت، هیچ دقیقاً وسط پشته ایستاده بود و به جنوب نگاه می‌کرد. هیش‌ها کنارش ایستاده بودند ولی وقتی اربابشان بالا آمد، هیچ حرکتی نکردند. پیرمرد همان‌جای همیشگی نشسته بود و هنوز تند تند حرف می‌زد. البته معلوم نبود افسون می‌خواند یا مزخرف می‌گوید. هیچ نمی‌توانست بفهمد. جادویی بود که او آن را نمی‌شناخت ولی قدرت تپه را در صدای پیرمرد حس می‌کرد.

زن گفت: «من خدمت می‌کنم.»

قدرت نه، ولی حماقت از صدایش رفته بود. هیچ می‌دید وقتی کلمات را به زبان می‌آورد، ماهیچه‌های گردنش متشنج می‌شوند. او لبخند زد و دستش را بالا برد. «سنگ‌های کارتری^۱ هستند که زیادی نزدیک به تپه ساخته شده‌اند. آن‌ها را

^۱ Charter Stone

از بین می‌بری.»

زن سرش را پایین انداخت و تصدیق کرد: «از بین می‌برم.»

هیچ ادامه داد: «تو یک ساحر بودی.» خیلی وقت پیش، کریگور تمام ساحرهای کشور را فراخوانده بود تا به عنوان خدمتگزاران زیردست برایش خدمت کنند. ولی زمان سقوط کریگور و یا سال‌ها بعد، اکثر آن‌ها به دست ابهورسن کشته شده بودند. بعضی هم زنده مانده بودند ولی این زن هیچ وقت خدمتگزار کریگور نبوده است.

زن گفت: «خیلی وقت پیش.»

هیچ لرزش کم‌سوی زندگی^۱ را درون او حس کرد که در اعماق خزهای افسون شده و نقاب برنزی دفن شده بود. این ساحر پیر بود، خیلی پیر و این برای یک ساحر که باید در مرگ راه برود، مزیت نبود. رودخانه‌ی سرد سلیقه‌ی خاصی درمورد کسانی داشت که از جنگال‌هایش فرار کرده و عمر بیشتری کرده بودند.

«تو دوباره از زنگوله‌ها استفاده می‌کنی چون برای کار پیش‌رو احتیاج به مردگان زیادی داری.» هیچ بند زنگوله‌های خودش را باز کرد و آن را با احتیاط، در حالی که مواظب بود زنگوله‌ها به صدا در نیایند، به زن داد. برای خودش هم هفت زنگوله‌ی دیگر داشت که آن را در هرج و مرجی که بعد از شکست کریگور به وجود آمد، از یکی از ساحرهای ضعیف‌تر گرفته بود. پس گرفتنشان ریسک داشت چون در بخش اصلی پادشاهی که خیلی وقت پیش توسط شاه و ملکه ابهورسن اصلاح شده بود، قرار داشتند. البته برای نقشه‌های فعلی‌اش نیاز به زنگوله‌ها نداشت و نمی‌توانست آن‌ها را با خود به جایی ببرد که می‌خواست برود. زن زنگوله‌ها را گرفت ولی بند را نیست. به جای آن دست راستش را دراز

^۱ Life

کرد و کف دستش را رو به بالا گرفت. جرقه‌ای کوچک در آن جا درخشید، باریکه‌ای از فلز که از خودش تابشی آتشین و سفید داشت. هج هم دست خودش را جلو آورد و باریکه روی آن پرید تا خودش را بدون این که خونی بریزد در زیر پوست او دفن کند. هج آن را جلوی صورتش گرفت و قدرت درون فلز را حس کرد. سپس آهسته انگشتانش را بست و لبخند زد. این فلز نقره‌ای و اسرارآمیز، متعلق به او نبود. بیشتر مثل یک دانه بود، دانه‌ای که می‌شد در خاک‌های زیادی آن را کاشت. هج نقشه‌ای برای آن کشیده بود و بستری بسیار بارور می‌خواست که دانه بتواند در آن میوه‌ی رسیده‌اش را بدهد. ولی احتمالاً سال‌ها طول می‌کشید تا بتواند آن را در جایی که بیشترین خسارت را وارد می‌کند، بکارد.

زن پرسید: «و تو؟ تو چه کار می‌کنی؟»

هج گفت: «به جنوب می‌روم، کلر نقاب‌ها^۱ و نشان داد که اسم او و خیلی

چیزهای دیگر را می‌داند.

«جنوب، به سمت آنسلستیر^۲، آن سمت دیوار^۳. کشوری که در آن متولد شده‌ام، با این که در باطن به هیچ‌وجه فرزند چنین خاک بی‌قدرتی نیستم. کارهای زیادی دارم که باید آن جا یا حتی در مکان‌های دورتر انجام دهم. ولی وقتی به تو نیاز داشته باشم یا اگر خبری بشنوم که مطابق میلم نیست، خیرت می‌کنم.» بعد برگشت و بدون هیچ حرفی رفت. برای این که هیچ اربابی نباید با خدمتگزارانش خداحافظی کند.

^۱ Chlorr of the Mask

^۲ Ancelstierre

^۳ The Wall

قسمت اول: کشور کهن

چهاردهمین سال سلطنت پادشاه تاج‌استون اول

فصل اول

جشن تولدی ناخوشایند

لیرایل^۱ در خوابی عمیق بود که حس کرد کسی پیشانی اش را نوازش می‌کند. تماسی ملایم و آرام، دستی خنک که روی پوست تب‌آلودش قرار داشت. حس کرد لبخند می‌زند و از این تماس لذت می‌برد. بعد رویا تغییر کرد و پیشانی اش چروک خورد. تماس دیگر نرم و دوستانه نبود بلکه خشن بود و پوستش را می‌خراشاند. دیگر خنک نبود، بلکه داغ بود و او را می‌سوزاند...

از خواب پرید. لحظه‌ای طول کشید تا بفهمد ملحفه را با خشونت کنار زده و با صورت روی روتشکی خشنی دراز کشیده است که از جنس پشم و خیلی خارش آور است. متکاپش روی زمین بود. رومتکایی هم هنگام کابوس کنده شده بود و حالا از صندلی اش آویزان بود. لیرایل دور و بر اتاق کوچک را نگاه کرد ولی هیچ نشان دیگری از خسارت شبانه دیده نمی‌شد. قفسه‌ی لباس‌هایش که از چوب کاج مرغوب بود، راست ایستاده و قفل کم‌رنگ فولادی آن هنوز بسته بود. میز و صندلی گوشه‌ی دیگر اتاق را اشغال کرده بودند. شمشیر تمرینش در غلاف از در آویزان بود.

می‌بایست نسبتاً شب خوبی بوده باشد. بعضی مواقع لیرایل، در خواب‌های پر کابوسش راه می‌رفت، صحبت می‌کرد و خرابی به بار می‌آورد، ولی همیشه در اتاقش. اتاق گرانبهایش. نمی‌توانست تصور کند اگر مجبورش می‌کردند به

^۱ Lirael

اتاق‌های خانوادگی برگردد، زندگی چطور می‌شد.

دوباره چشمانش را بست و گوش داد. همه چیز ساکت بود، یعنی خیلی به زمان زنگ بیداری مانده بود. این زنگ هر روز سر ساعت به صدا درمی‌آمد و کلیرها^۱ را از تخت خوابشان بیرون می‌کشید تا به روز جدید بپیوندند.

لیرایل محکم‌تر چشم‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد دوباره بخوابد. می‌خواست دوباره تماس آن دست بر روی پیشانی‌اش را حس کند. آن نوازش تنها چیزی بود که از مادرش به یاد می‌آورد. نه صورت و نه صدایش... فقط تماس دست خنکش.

امروز شدیداً به آن نوازش نیاز داشت. ولی مادر لیرایل سال‌ها پیش رفته و راز پدر لیرایل را هم با خود برده بود. وقتی لیرایل پنج سالش بود، مادرش بدون هیچ حرف و بدون هیچ توضیحی او را ترک کرد. هیچ‌وقت هیچ توضیحی وجود نداشت. فقط خبر مرگش سه روز قبل از دهمین سال تولد لیرایل توسط پیامی دستکاری شده از جایی دور در شمال به او رسید.

وقتی به این فکر کرد، فهمید که دیگر خوابش نخواهد برد. مثل هر روز، دست از بسته نگه داشتن چشم‌هایش برداشت. گذاشت باز شوند و برای چند دقیقه به سقف خیره ماند. ولی سنگش در طول شب تغییری نکرده بود. هنوز هم خاکستری و سرد با رگه‌هایی صورتی بود.

نشان نورانی کارتری هم می‌درخشید که در سنگ گرم و طلایی بود. وقتی لیرایل برای بار اول بیدار شد، نور روشن‌تر شده بود و وقتی پاهایش را به بیرون تاب داد و با انگشتانش به دنبال کفش‌های راحتی‌اش گشت، نور باز هم بیشتر درخشید. سالن‌های کلیرها با بخار رودخانه‌های داغ و جادو گرم می‌شد ولی

^۱ Clayr

سنگ کف زمین همیشه سرد بود.

لیرایل زمزمه کرد: «امروز چهارده ساله می‌شوم.» کفش‌های راحتی‌اش را پوشیده بود ولی تلاش نکرد بایستد. از زمانی که پیام مرگ مادرش در نزدیکی روز تولدش به او رسیده بود، تمام تولدهایش قاصد یک فاجعه بودند.

لیرایل دوباره گفت: «چهارده ساله!» و کلمات پر از نگرانی بودند. او چهارده ساله بود و در دنیای خارج از قلعه‌ی یخی کلیر^۱، یک زن حساب می‌شد. ولی این‌جا هنوز مجبور بود پیراهن آبی یک بچه را بپوشد چون کلیرها ورود به بزرگسالی را نه با سن بلکه با هدیه بینایی^۲ می‌سنجیدند.

لیرایل دوباره چشمانش را بست و محکم به هم فشرد انگار می‌خواست خود را مجبور کند تا آینده را ببیند. تمام همسن و سال‌های او بینایی داشتند. خیلی از بچه‌های کوچک‌تر تا حالا ردای سفید را به تن کرده بودند و تاج ماه‌سنگ را به سر داشتند. سابقه نداشته که کسی تا چهارده سالگی بینایی نداشته باشد.

لیرایل چشمانش را باز کرد ولی هیچ تصویری ندید. فقط اتاق ساده‌اش که به خاطر اشک‌ها کمی تار شده بود. آن‌ها را پاک کرد و بلند شد.

در حالی که کمد لباسش را باز می‌کرد و حوله‌ای بیرون می‌کشید، گفت: «نه مادری، نه پدری و نه بینایی.» پرسش و پاسخ آشنایی بود. اغلب این را می‌گفت، با این که همیشه گفتنش باعث می‌شد درد وحشتناک غم را در شکمش حس کند. مثل این بود که دندان لکش را با زبان بچرخاند. درد داشت ولی دلش نمی‌خواست دست از چرخاندنش بردارد. زخم حالا بخشی از وجودش بود. ولی

^۱ Clayr's Glacier

به معنی یخ‌رود است ولی برای حفظ زیبایی اسم، قلعه یخی انتخاب شده است.

^۲ The Sight

شاید به زودی توسط صدای دیده بان نه روز^۱ فراخوانده می‌شد. بعد بیدار می‌شد و می‌گفت: «نه مادری، نه پدری ولی بینایی دارم.»

لیرایل به آرامی در را باز کرد و با نوک پا در راهرو به سمت حمام‌ها رفت. در همین حال با خود گفت: «من بینایی خواهم داشت.» وقتی از زیر نشان‌های کارتر می‌گذشت، آن‌ها روشن‌تر می‌شدند و فضای نیمه تاریک را به روز روشن تبدیل می‌کردند. ولی دیگر درهای تالار جوانان^۲ بسته بودند. زمانی لیرایل خنده‌کنان در همه‌ی آن‌ها را می‌زد و بقیه‌ی یتیم‌هایی را که آن‌جا زندگی می‌کردند، وادار می‌کرد تا صبح خیلی زود حمام کنند. ولی این مربوط به سال‌ها پیش بود. قبل از این که همه هدیه‌ی بینایی را به دست بیاورند.

این موضوع همین‌طور مربوط به زمانی می‌شد که مرل^۳، سرپرست جوانان^۴ بود، از آن‌ها مراقبت می‌کرد ولی زیاد سخت نمی‌گرفت. الان خاله‌ی لیرایل، کیرریت^۵، سرپرست بود. اگر سر و صدا می‌شد، او با حوله‌ی حمامش که به رنگ شاه بلوط بود و راه‌راه‌های سفید داشت از اتاقش بیرون می‌آمد تا دستور دهد به خاطر احترام به بزرگ‌ترها که خواب هستند، ساکت باشند. هیچ معافیتی خاصی هم برای لیرایل در نظر نمی‌گرفت. کاملاً برعکس. کیرریت دقیقاً نقطه‌ی مقابل مادر لیرایل، ایریل^۶، بود. او فقط به قوانین، مقررات، رسوم و پیروی از آن‌ها اهمیت می‌داد.

کیرریت هیچ‌وقت حاضر نبود قلعه‌ی یخی را ترک کند تا به مکان‌های

^۱ Voice of the Nine Day Watch

^۲ Hall of Youth

^۳ Merell

^۴ Guardian of the Young

^۵ Kirrith

^۶ Arielle

نامعلوم سفر کند و هفت ماه بعد با بچه‌ای در شکم برگردد. لیرایل به در اتاق کیرریت اخم کرد. البته کیرریت هیچ‌وقت حرفی به او نزده بود. او درباره‌ی خواهر کوچک‌ترش حرفی نمی‌زد. لیرایل همین اطلاعات اندکی را هم که از مادرش داشت، از طریق استراق سمع و گوش کردن به حرف‌های دخترخاله‌های نزدیکش فهمیده بود. به همان حرف‌هایی که در طی آن، آن‌ها درباره‌ی دختری که کاملاً واضح بود به این مکان تعلق ندارد، بحث می‌کردند.

لیرایل دوباره به این فکر اخم کرد. حتی وقتی داشت در حمام داغ سنگ‌پا به صورتش می‌کشید، باز اخمش از بین نرفت. فقط شوک ناگهانی که از شیرجه زدن در استخر سرد و طولانی به او وارد شد، خط‌ها را صاف کرد.

با این حال وقتی لیرایل داشت موهایش را مقابل آینه‌ی مشترک رختکن، در کنار استخر سرد، شانه می‌زد؛ خط‌ها برگشتند. آینه‌ی مستطیلی از فولاد نقره‌ای بود که هشت فوت درازا و دوازده فوت طول داشت، کمی هم در گوشه‌ها کدر شده بود. کمی دیرتر، هنگام صبح، هشت نفر از چهارده یتیمی که در حال حاضر در تالار نوجوانان زندگی می‌کردند، آن را با هم تقسیم می‌کردند.

لیرایل از این که آینه را قسمت کند، متنفر بود زیرا یک تفاوت واضح‌تر را نشان می‌داد. اکثر کلیرها پوستی قهوه‌ای داشتند که وقتی بیرون، در سرایشی‌های یخ‌رود، می‌رفتند، سریع آفتاب‌سوخته می‌شد و به رنگ شاه بلوطی تیره درمی‌آمد، بعضی‌ها هم بسیار بلوند بودند و چشمان روشن داشتند. برخلاف آن‌ها، لیرایل مانند علف هرزه‌ی بی‌رنگ و رویی در میان گل‌های سالم بود. پوست سفیدش به جای آفتاب‌سوخته شدن، می‌سوخت و چشمانی سیاه و موهایی سیاه‌تر داشت.

می‌دانست به طور حتم به پدرش، هرکسی که می‌خواهد باشد، رفته است. ایریل هیچگاه هویت او را فاش نکرده بود که این هم شرمساری دیگری بود که

دختر رنج دیده‌اش می‌بایست به دوش بکشد. کلیرها اغلب از مردان مهمان بچه‌دار می‌شدند ولی برای پیدا کردن آن‌ها معمولاً قلعه‌ی یخی را ترک نمی‌کردند و هويت این پدران را مثل راز حفظ نمی‌کردند. به دلایلی هم تقریباً همیشه صاحب دختر می‌شدند. دخترانی با موهای روشن یا قهوه‌ای به رنگ گردو و چشمانی به رنگ آبی کم‌رنگ یا سبز.

به غیر از لیرایل.

لیرایل وقتی جلوی آینه تنها بود، می‌توانست تمام این‌ها را فراموش کند. روی شانه زدن موهایش تمرکز می‌کرد، برای هر سمت چهل و نه بار. این کار کم‌کم می‌کرد امیدوار شود. شاید امروز، آن روز مخصوص باشد. چهاردهمین سال تولدش که با بهترین هدیه‌ی ممکن، برجسته‌تر می‌شد. هدیه‌ی بینایی.

با این حال لیرایل اصلاً تمایل نداشت که صبحانه را در سالن ناهارخوری میانی^۱ بخورد. اکثر کلیرها آن‌جا غذا می‌خوردند و او مجبور می‌شد با دخترهای سه یا چهار سال کوچک‌تر از خودش بنشیند و مانند یک بوته‌ی خار در باغچه‌ای از گل‌هایی باشد که خوب رسیدگی شده‌اند. یک خار مزین به پیراهن آبی. تمام هم‌سن‌های او لباس سفید داشتند و سر میز آن‌هایی که تاج داشتند و کلیر نامیده شده بودند، می‌نشستند. در عوض لیرایل از دو راهروی ساکت گذشت و از دو پلکان که در جهات مخالف پیچ می‌خوردند، پایین رفت تا به سالن ناهارخوری پایینی^۲ برسد. این‌جا جایی بود که بازرگانان و کسانی غذا می‌خوردند که پیش کلیرها می‌آمدند و التماس می‌کردند تا آینده‌شان را بدانند. تنها کلیرهای این‌جا کسانی بودند که در آشپزخانه کار می‌کردند یا برای افراد غذا می‌آوردند.

^۱ Middle Refectory

^۲ Lower Refectory

البته کلیرها همین تعداد نبودند. کلیر دیگر، دیده‌بان نه روز بود که لیرایل امیدوار بود او بیاید. وقتی از آخرین پله پایین رفت، این صحنه را با خود تجسم می‌کرد. صدای دیده‌بان نه روز با گام‌های بلند از پله‌های اصلی پایین می‌آمد، بر زنگ می‌کوبید و اعلام می‌کرد که دیده‌بان نه روز او را، لیرایل را، دیده است که تاج ماه‌سنگ را بر سر می‌گذارد، دیده که بالاخره بینایی را به دست می‌آورد.

سالن ناهارخوری پایینی زیاد شلوغ نبود. تنها سه میز از شصت میز اشغال شده بودند. لیرایل به سمت چهارمی رفت، تا می‌توانست از دیگران دور شد و نیمکتی را بیرون کشید. حتی وقتی میان کلیرها نبود، دوست داشت تنها بنشیند.

دو میز توسط بازرگانانی اشغال شده بود که احتمالاً اهل بلیزایر^۱ بودند و داشتند بلند بلند راجع به دانه‌ی فلفل، زنجبیل، جوزهندی و دارچین‌هایی صحبت می‌کردند که از دوردست‌های شمال وارد کرده بودند و می‌خواستند به کلیرها بفروشند. کاملاً معلوم بود که می‌خواهند کلیرهایی که در آشپزخانه کار می‌کنند، صحبت‌هایشان را درباره‌ی کیفیت و قدرت ادویه‌جاتشان بشنوند.

لیرایل هوا را بو کشید. به نظر می‌رسید ادعایشان درست هم باشد. بوی میخک و جوزهندی که از وسایل بازرگان می‌آمد بسیار قوی ولی خوشایند بود. لیرایل این را هم به فال نیک گرفت. میز سوم توسط نگهبان‌های بازرگانان اشغال شده بود.

حتی این‌جا، در قلعه‌ی یخی کلیر، زره‌های نیم‌تنه از فلس‌های متصل به هم به تن داشتند و زیر نیمکت‌ها غلاف شمشیرهایشان را نزدیک به خود نگاه داشته بودند. معلوم بود که فکر می‌کنند راهزن‌ها یا موجوداتی بدتر می‌توانند به سادگی راه باریک کنار گلوگاه رودخانه را دنبال کنند و با زور راهشان را از میان

^۱ Belisaere

دروازه‌ای که به مجتمع بزرگ کلیر می‌رسد، باز کنند.

البته معلوم بود که آن‌ها نمی‌توانند بیشتر مدافعین قلعه را ببینند. بستر رودخانه مملو از نشان‌های کارتر برای مخفی کردن و کور کردن بود و زیر سنگفرش‌های صاف، فرستاده‌هایی به شکل دیو و جنگجو بودند که با کم‌ترین تهدید، برمی‌خاستند. راه هم حداقل هفت بار از روی رودخانه رد می‌شد و پل‌های باریک و بسیار قدیمی، مسلماً از سنگ ساخته شده بودند و به راحتی دفاع می‌شدند. رودخانه‌ی رترلین^۱ که در زیرشان جریان داشت، آن‌قدر عمیق و سریع بود که جلوی عبور مرده‌ها را می‌گرفت.

حتی در سالن ناهارخوری پایینی هم جادوی کارتر در دیوارها آرام گرفته بود و فرستاده‌ها در سنگ‌های خشن زمین و سقف خوابیده بودند. لیرایل می‌توانست نشان‌های کارتر را با این که کم‌رنگ بودند، ببیند و افسون‌هایی را که می‌ساختند، حدس بزند. این کار در مورد فرستاده‌ها سخت‌تر بود چون تنها نشان‌هایی واضح بودند که آن‌ها را فعال می‌کردند. البته نشان‌های کاملاً واضح هم وجود داشتند، مثلاً آن‌هایی که این‌جا و بقیه‌ی قلمرو زیرزمینی کلیرها را روشن می‌کردند و در میان سنگ کوه که چسبیده به توده‌ی یخ‌زده‌ی قلعه‌ی یخی بود، فرو می‌رفتند.

لیرایل صورت مهمان‌ها را بررسی کرد. موهای جلوی سرشان بسیار کوتاه بودند و چون کلاهخود به سر نداشتند، لیرایل می‌توانست ببیند که هیچ‌کدام نشان کارتر در پیشانی‌شان ندارند. پس حتماً آن‌ها نمی‌توانستند جادویی را که احاطه‌شان کرده بود، ببینند. لیرایل از روی غریزه موهای بسیار بلندش را کنار زد و نشان خود را لمس کرد. نشان آرام زیر تماسش تپید و لیرایل با این که بینایی

^۱ Ratterlin

نداشت، باز حس کرد به کارتر متصل است و به آن تعلق دارد. به کارتر بزرگ که دنیا را توصیف می‌کرد.

لیرایل دوباره به مردان و زنان مسلح نگاه کرد و با خود فکر کرد: *نگهبانان بزرگانان باید اعتماد بیشتری به دفاع کلیرها بکنند. یکی از آن‌ها نگاه لیرایل را دید و لحظه‌ای به چشمانش خیره شد تا این که خود لیرایل نگاهش را به جایی دیگر برگرداند. در همان لحظه‌ی گذرا، متوجه شد مردی جوان است، موهای سرش از دیگران هم کوتاه‌تر بود تا این حد که پوست سرش از نور نشان‌های کارتر در سقف، می‌درخشید.*

با این که لیرایل سعی کرد به او توجه نکند، ولی دید که نگهبان بلند شد و به سمت او آمد. نیم‌تنه فلسی‌اش برای کسی که تا چند سال به رشد واقعی‌اش نمی‌رسد، زیادی بزرگ بود. وقتی نزدیک شد، لیرایل اخم کرد و سرش را بیشتر از قبل به سمت دیگر گرفت. فقط به این دلیل که کلیرها گاه و بیگاه از بین مهمان‌ها معشوقی انتخاب می‌کردند، بعضی‌ها فکر می‌کردند که هر کدام از کلیرها به سالن ناهارخوری پایینی بیاید یعنی دارد به دنبال مردی می‌گردد. این تصور، به خصوص در بین مرده‌های جوان حدوداً شانزده ساله بیشتر بود.

نگهبان گفت: «ببخشید، می‌توانم بنشینم؟»

لیرایل با بی‌میلی سرش را تکان داد و او نشست. فلس‌ها به شکل آبشار آرامی از فلز، بر روی سینه‌اش تق‌تق کردند.

او با خوشرویی گفت: «من باراً هستم. دفعه‌ی اولی‌ست که این‌جا می‌آیی؟»
لیرایل که گیج شده بود، با خجالت پرسید: «چی؟ این‌جا در سالن ناهارخوری؟»

^۱ Barra

بارا گفت: «نه». خندید و بازوهایش را دراز کرد تا به مکانی بسیار وسیع‌تر اشاره کند. «این جا. در قلعه‌ی یخی کلیر. من بار دوم است که می‌آیم برای همین اگر به کسی نیاز داری که دور و بر را نشانت دهد... البته فکر می‌کنم پدر و مادرت این جا زیاد معامله می‌کنند، نه؟»

لیرایل دوباره نگاهش را جایی دیگر انداخت، حس می‌کرد گونه‌هایش می‌سوزند. سعی کرد فکر کند و چیزی بگوید، پاسخی تند، ولی به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند این بود که حتی خارجی‌ها هم می‌دانستند او واقعاً کلیر نیست. حتی پخمه‌ای احمق، نابالغ و وراج مثل این.

بارا بی‌توجه به خجالت و خلایی وحشتناک که درون لیرایل رشد کرده بود، پرسید: «اسمت چیست؟»

لیرایل آب دهانش را فرو داد و لبانش را خیس کرد ولی جوابی بیرون نیامد. حس می‌کرد اسمی یا اصلاً هیچ هویتی برای گفتن ندارد. حتی نمی‌توانست به بارا نگاه کند چون چشمانش پر از اشک بودند برای همین به جای آن به گلایی نیمه خورده‌اش روی بشقاب خیره شد.

وقتی که سکوت بین آن‌ها طولانی شد، بارا با ناآرامی گفت: «فقط می‌خواستم سلام کنم.»

لیرایل سرش را تکان داد و دو قطره اشک روی گلایی افتاد. نه بالا را نگاه کرد و نه سعی کرد چشم‌هایش را پاک کند. بازوهایش هم به بی‌حسی و ناکارآمدی صدایش بودند.

بارا اضافه کرد: «متاسفم.» و با سر و صدا روی پاهایش بلند شد. لیرایل که چشمانش تقریباً توسط آبشار موهایش محافظت می‌شدند، او را نگاه کرد که به میزش برمی‌گشت. وقتی چند پا دور شده بود، یکی از مردها چیزی گفت، آن‌قدر

بلند نبود که شنیده شود، بارا شانه بالا داد، و مرد - و بعضی از زن‌ها - قهقهه خندیدند.

لیرایل رو به بشقابش زمزمه کرد: «امروز تولدم است.» صدایش از چشم‌هایش اشک‌آلودتر بود. «نباید در روز تولدم گریه کنم.» بلند شد و با بی‌حالی از کنار نیمکت گذشت تا بشقاب و چنگالش را به دریچه‌ی ظرف‌شویی ببرد و مواظب بود توجه دخترخاله‌ی درجه اول، دوم یا سوم، هر کدام‌شان که آن‌جا کار می‌کردند، را جلب نکنند.

هنوز بشقاب در دستش بود که یکی از کلیرها از پلکان اصلی پایین آمد و با چوبش که سری آهنین داشت، اولین زنگ از هفت زنگی را که در انتهای هفت پله بودند، به صدا درآورد. لیرایل درجا میخکوب شد و همه در سالن ناهارخوری دست از حرف‌زدن کشیدند. کلیر همین‌طور پایین می‌آمد و به نوبت هر یک از زنگ‌ها را به صدا در می‌آورد، نت‌های مختلف زنگ‌ها در یکدیگر ادغام و بعد در سکوت محو می‌شدند.

کلیر در آخرین پله ایستاد و چوبش را بالا گرفت. قلب لیرایل بالا پرید و معده‌اش از نگرانی به هم پیچید. دقیقاً همان‌طور بود که تصورش را می‌کرد. آن‌قدر شبیه بود که حس کرد آن را تصور نکرده، بلکه شروع بینایی بوده است.

سهرانه^۱، آن‌طور که چوبش اعلام می‌کرد، فعلاً صدای دیده‌بان نه روز بود. وقتی دیده‌بان چیزی می‌دید که اهمیت عمومی برای کلیرها یا پادشاهی داشت، صدا آن را اعلام می‌کرد. مهم‌تر از همه، وقتی دیده‌بان دختر بعدی را که به بینایی می‌رسید، می‌دید؛ صدا آن را هم اعلام می‌کرد.

سهرانه اعلام کرد: «یک نفر بدانند، همه بدانید،» صدایش به تمام گوشه‌های

^۱ Sohrae

سالن ناهارخوری و آشپزخانه و پشتش، ظرفشویی، می‌رسید. «دیدهبان نه روز با خوشحالی فراوان اعلام می‌کند که هدیه‌ی بینایی در خواهرمان...»

سهرانه نفس عمیقی کشید تا ادامه دهد و لیرایل چشمانش را بست، می‌دانست که سهرانه اسم او را می‌گوید. با خود فکر کرد: باید، باید، باید من باشم. دو سال دیرتر از همه و امروز هم روز تولدم است. باید...

سهرانه با آوازی خواص گفت: «آنیزل^۱ بیدار شده است.» بعد برگشت، دوباره از پله‌ها بالا رفت و آهسته به زنگ‌ها ضربه زد. صدا زمینه‌ای ملایم برای صحبت‌هایی شد که بین مهمان‌ها از سر گرفته شده بود.

لیرایل چشمانش را باز کرد. دنیا تغییری نکرده بود. او بینایی نداشت. همه چیز مثل همیشه پیش می‌رفت. با بدبختی.

دختر خاله‌ای که از پشت دریچه‌ی ظرف‌شویی دیده نمی‌شد، گفت: «می‌شود لطفاً بشقاب را به من بدهید؟ او، لیرایل! فکر کردم یک مهمان هستی. بهتره سریع‌تر بالا بروی عزیزم. بیدار شدن آنیزل یک ساعت دیگر داخل قلعه شروع می‌شود. می‌دانی که این آخرین جایی‌ست که صدا می‌ایستد. اصلاً برای چی این پایین غذا خوردی؟»

لیرایل جواب نداد. بشقاب را رها کرد و مثل خوابگردها از سالن ناهارخوری گذشت، همین‌طور که رد می‌شد، انگشتانش با بی‌توجهی به گوشه‌ی میزها کشیده می‌شدند. به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند، صدای سهرانه بود که دایم در سرش می‌چرخید.

«هدیه‌ی بینایی در خواهرمان آنیزل بیدار شده است.»

آنیزل. آنیزل کسی بود که لباس سفید را می‌پوشید و تاج نقره و ماه‌سنگ را

^۱ Annisele

بر سر می‌گذاشت، در حالی که لیرایل باید دوباره بهترین پیراهن آبی‌اش، لباس فرم یک بچه را، بپوشد. پیراهنی که از بس استفاده شده بود، دیگر لبه نداشت. پیراهنی که زیادی کوتاه بود. آنیزل تازه ده روز پیش یازده سالش شده بود. ولی تولدش در مقابل این روز، روز بیدار شدنش، هیچ بود.

لیرایل فکر کرد: تولدها هیچ چیز نیستند. بدون فکر کردن یک پایش را جلوی پای دیگر می‌گذاشت، از ششصد پله‌ی سالن ناهارخوری پایینی به سمت راه غربی^۱ بالا رفت، دویست قدم در آن‌جا راه رفت و بعد از صد و دو پله بالا رفت تا به در پشتی تالار جوانان رسید. تمام پله‌ها را شمرد و به چشمان هیچ‌کس نگاه نکرد. تنها چیزهایی که دید، حرکت سریع پیراهن‌های سفید و گذشتن زودگذر پاها با کفش‌های راحتی سیاه بود. کلیرها به تالار بزرگ^۲ هجوم می‌بردند تا به دختری تبریک بگویند که به طبقه‌ی کسانی می‌پیوست که آینده را می‌دیدند.

وقتی لیرایل به اتاقش رسید، فهمید هر خوشی کوچکی هم که می‌توانسته از تولدش داشته باشد، از بین رفته و خفه شده است، مثل شمعی که خاموش شده باشد. با خود فکر کرد: حالا دیگر امروز روز آنیزل است. باید سعی می‌کرد به خاطر آنیزل خوشحال باشد. باید غم وحشتناکی را که داشت قلب خودش را پر می‌کرد، نادیده بگیرد.

^۱ Westway

^۲ Great Hall

فصل دوم آینده‌ای از دست رفته

لیرایل خودش را روی تخت انداخت و سعی کرد بر ناامیدی‌اش غلبه کند. واقعاً می‌بایست برای بیدار شدن آنیزل آماده می‌شد. ولی هر دفعه می‌خواست بلند شود حس می‌کرد نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد و دوباره می‌نشست. آن وقت بود که بلند شدن غیرممکن می‌شد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که آن لحظه‌ی فجیع در سالن ناهارخوری پایینی را در ذهنش مرور کند، وقتی که اسمش را نگفته بودند. ولی توانست با سختی ذهنش را از آن دور کند تا به آینده‌ی نزدیک، نه گذشته، فکر کند. لیرایل تصمیمش را گرفت. او به مراسم بیدار شدن آنیزل نمی‌رفت.

بعید بود کسی واقعاً نبود او را حس کند ولی امکان هم داشت کسی دنبالش بیاید. این فکر قدرت کافی به او داد تا بالاخره از روی تخت بلند شود و به دنبال جایی برای مخفی شدن بگردد. زیر تخت جایی بسیار مرسوم بود ولی زیر تخت ساده و پایه‌دار لیرایل تنگ و خیلی خاکی بود چون هفته‌ها می‌شد که درست و حسابی برنامه‌ی معمول تمیز کردن را اجرا نکرده بود.

مدتی به قفسه‌ی لباس‌هایش فکر کرد. ولی ظاهر باریک و جعبه‌شکلش با تخته‌هایی از چوب کاج او را به یاد تابوت می‌انداخت. این فکر جدیدی برای لیرایل نبود. از نظر دختر خاله‌هایش این تصورات همیشه وحشتناک بودند. از وقتی که بچه کوچکی بود، دوست داشت در تئاتر، صحنه‌های پرماجرای مرگ از

داستان‌های معروف را بازی کند. سال‌ها بود که تئاتر بازی نمی‌کرد ولی هیچ‌وقت دست از فکر کردن به مرگ نکشیده بود. مخصوصاً مرگ خودش.

لیرایل زمزمه کرد: «مرگ» و وقتی کلمه را بلند شنید، بر خود لرزید. دوباره کمی بلندتر آن را گفت. کلمه‌ای ساده، راهی ساده که از دست تمام چیزهایی که آزارش می‌دادند راحت شود. می‌توانست به مراسم بیدارشدن آنیزل نرود ولی احتمالاً نمی‌توانست از تمام آن‌هایی را که بعدش می‌آمدند، دوری کند.

لیرایل با خود به این نتیجه رسید که اگر خودش را بکشد، دیگر مجبور نیست دخترهای خیلی کوچک‌تر از خودش را ببیند که بینایی به دست می‌آورند. مجبور نبود با یک عده بچه در پیراهن آبی بایستد. بچه‌هایی که همه طی مراسم بیدارشدن زیر چشمی او را نگاه می‌کردند. لیرایل آن نگاه و ترسش را می‌شناخت. آن‌ها می‌ترسیدند که مثل او شوند، محکوم به این که فاقد تنها چیزی باشند که واقعاً اهمیت داشت.

و او مجبور نبود کلیرهایی را تحمل کنند که به او نگاه ترحم‌آمیز می‌کردند. آن‌هایی که همیشه می‌ایستادند تا او از پیرسند حالش چطور است. انگار فقط کلمات می‌توانستند حال او را توصیف کنند. یا انگار اصلاً کلمه‌ای بود که لیرایل بتواند با آن به آن‌ها بگوید که چهارده ساله بودن و بینایی نداشتن، چه حسی دارد. لیرایل دوباره زمزمه کرد: «مرگ» و کلمه را روی زبانش مزه مزه کرد. برای او دیگر چه چیزی مانده بود؟ همیشه این امید را داشت که روزی بینایی پیدا می‌کند. ولی الان چهارده ساله بود. چه کسی تا به حال کلیری را می‌شناخت که در چهارده سالگی بدون بینایی باشد؟ هیچ چیز تا به امروز آن‌قدر مایوس‌کننده به نظر نمی‌رسید.

لیرایل گفت: «این بهترین کار است.» انگار یک دوست را از تصمیمی

حیاتی مطلع می‌کند. صدایش مطمئن به نظر می‌رسید ولی درونش زیاد مطمئن نبود. کلیرها خود کشی نمی‌کردند. خود کشی او به معنی آخرین و وحشتناک‌ترین دلیل برای اثبات این بود که او به این جا تعلق ندارد. ولی شاید بهترین راه هم بود. چطور می‌توانست این کار را بکند؟ چشمان لیرایل به جایی افتاد که شمشیر تمرینش در غلاف از پشت در آویزان بود. فلزش برنده و نرم بود. شاید می‌توانست خودش را روی نوک شمشیر بیاندازد ولی مرگی خیلی آرام و دردناک می‌شد. تازه، مطمئناً کسی صدای جیغش را می‌شنید و دیگران را خبر می‌کرد.

شاید افسونی وجود داشت که می‌توانست نفسش را نگه دارد، ریه‌هایش را خشک کند و گلویش را ببندد. ولی مطمئناً نمی‌توانست آن‌ها را در کتاب‌های مدرسه‌اش یعنی دفترچه‌ی تمرین جادوی کارتر، یا فهرست نشان‌های کارتر که هر دو، چند قدم آن‌طرف‌تر روی میزش بودند؛ پیدا کند. باید در کتابخانه‌ی بزرگ^۱ به دنبال چنین افسونی می‌گشت و این قبیل جادوها با طلسم و کلید قفل شده بودند.

تنها دو راه عقلانی و عملی برای پایان دادن به همه‌چیز باقی مانده بود: سرما و ارتفاع.

لیرایل زمزمه کرد: «بخ‌رود» با خودش تصمیم گرفت، همین کار را می‌کرد. وقتی همه در مراسم بیدار شدن آنیزل هستند از پلکان استارمانت^۲ بالا می‌رود و خودش را روی یخ می‌اندازد. بالاخره اگر کسی به خودش زحمت گشتن بدهد، بدن شکسته و یخ‌زده‌ی او را پیدا می‌کنند و آن وقت می‌فهمند کلیر بدون بینایی

^۱ Great Library

^۲ Starmout Stair •starmount

بودن، چقدر سخت است.

جمعیت بزرگی را تصور کرد که در سکوت بدن او را نگاه می‌کردند که از سالن بزرگ بیرون برده می‌شد. یخ، پیراهن آبی بچگانه‌اش را سفید کرده و برف رویش را پوشانده بود. اشک چشمانش را پر کرد.

ضربه‌ی در به رویاهای وحشتناکش پایان داد و لیرایل با خیالی آسوده از جا پرید. حتماً دیده‌بان نه روز بالاخره برای اولین بار او را دیده است. دیده‌اند که او به یخ‌رود رفته و پایین افتاده است برای همین کسی را فرستاده بودند تا جلوی آینده را بگیرد، به او بگوید که روزی بینایی به دست می‌آورد و همه چیز روبراه خواهد شد.

قبل از این که لیرایل بتواند بگوید «بفرماید تو.» در باز شد.

همین نشانه کافی بود تا بفهمد این اصلاً دیده‌بان نه روز نیست که نگران سلامتی او باشد. خاله کیرریت، سرپرست جوانان بود. یا شاید هم بهتر باشد بگویم، سرپرست جوانان، خاله کیرریت بود چون او با لیرایل مثل بقیه رفتار می‌کرد و مهربانی‌ای را که از یک خاله انتظار داشتی، نشان نمی‌داد.

کیرریت با صدایی آزاردهنده و به اصطلاح خوشحال، بی‌دلیل فریاد کشید: «این جایی؟ سر صبحانه دنبالت گشتم ولی آن‌قدر شلوغ پلوغ بود که نتوانستم پیدایت کنم. تولدت مبارک، لیرایل!»

لیرایل به کیرریت و کادویی که جلویش نگه داشته بود، خیره ماند. یک بسته بزرگ و مربع‌شکل که در کاغذ کادوی قرمز و آبی که پودری طلائی رویش داشت، پیچیده شده بود. کاغذ کادوی خیلی قشنگی بود. خاله کیرریت تا حالا به او کادو نداده بود. این موضوع را این‌طور توضیح می‌داد که خودش هم هیچ‌وقت کادویی از دیگران قبول نمی‌کند ولی لیرایل فکر می‌کرد اصلاً به این

چیزها ربطی ندارد. این موضوع بیشتر به این برمی‌گشت که نمی‌خواهد کادو بدهد، نه این که کادو بگیرد.

خاله کیرریت گفت: «بجنب، بازش کن. تا مراسم بیدار شدن وقت زیادی نمانده. کی باورش می‌شد آنیزل کوچولو باشد!» لیرایل بسته را گرفت. نرم ولی سنگین بود. برای یک لحظه کنجکاوای جای تمام افکارش در مورد خودکشی را گرفت. چه کادویی می‌توانست باشد؟

بعد وقتی دوباره بسته را لمس کرد، پیش‌بینی وحشتناکی کرد. سریع گوشه‌ی کاغذ را سوراخ کرد و رنگ آبی معلوم شد. لیرایل گفت: «یک پیراهن است.» انگار صدا از کسی دیگر و از جایی بسیار دور می‌آمد. «لباس یک بچه.»

کیرریت گفت: «آره.» در لباس سفیدش می‌درخشید و تاج نقره‌ای ماه‌سنگ بر روی موهای بلوند و سفیدش محکم بود. «دیدم پیراهن قدیمی‌ات زیادی کوتاه است، البته این‌طور که تو رشد کرده‌ای زیاد هم عجیب نیست...»

او به حرف زدن ادامه داد ولی لیرایل هیچ چیز نمی‌شنید. دیگر هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌رسید. نه پیراهن جدیدی که در دست داشت. نه خاله کیرریت که یک ریز حرف می‌زد. هیچ چیز.

کیرریت تشویقش کرد: «بیا دیگر، لباس بپوش!» و چین‌های پیراهن خودش را صاف کرد. زنی بزرگ و بلند بود، یکی از بلندترین کلیرها. لیرایل در مقابلش احساس کوچکی می‌کرد و فکر می‌کرد در کنار پیراهن بزرگ و سفید کیرریت، کثیف است. به این سفیدی خیره ماند و دوباره به یخ و برف فکر کرد.

در افکارش گم شده بود که کیرریت روی شانه‌اش زد.

خاله کیرریت تکرار کرد: «لباس بپوش!» اخمی کوچک پیشانی‌اش را چین انداخت و تاجش کمی پایین آمد و روی چشم‌هایش سایه انداخت. «خیلی زشت

است که دیر برسی.»

لیرایل بدون فکر کردن، پیراهن قدیمی‌اش را در آورد و پیراهن جدید را پوشید. پارچه کتانی سنگین و آن قدر نو و سفت بود که مجبور شد کمی تقلا کند تا این که خاله کیرریت با زرنگی آن را پایین کشید. وقتی دست‌هایش رد شدند و پیراهن روی شانه‌هایش قرار گرفت، دقیقاً تا بالای قوزک پایش می‌رسید. خاله کیرریت با رضایت گفت: «کلی جا برای زشد کردن دارد. حالا واقعاً باید برویم.»

لیرایل به دریای آبی پارچه که تمام بدنش را فنداق‌پیچ کرده بود نگاه کرد و فکر کرد آن قدر جا دارد که او هیچ وقت در آن جا نمی‌شود. خاله کیرریت حتماً انتظار دارد او هیچ وقت لباس سفید بیدار شدن را نپوشد چون این پیراهن تا زمان سی و پنج سالگی لیرایل جا داشت.

به پلکان استارمانت، صخره‌های پشتش و یخ که منتظرش بود؛ فکر کرد و به دروغ گفت: «شما بروید... من یک دقیقه دیگر می‌آیم. باید بروم دستشویی.» خاله کیرریت گفت: «باشه.» و به سرعت به سمت راهرو رفت. «ولی عجله کن لیرایل! فکر کن اگر مادرت بود چی می‌گفت!»

لیرایل دنبالش رفت و به سمت نزدیک‌ترین دستشویی به چپ پیچید. کیرریت به راست رفت و دست‌هایش را به هم کوبید تا به یک گروه سه نفری از دخترهای هشت ساله بگوید عجله کنند. آن‌ها پیراهن‌هایشان را تا نیمه روی سر کشیده بودند و داشتند همین‌طور که راه می‌رفتند آهسته می‌خندیدند.

لیرایل اصلاً نمی‌دانست اگر مادرش بود، چه می‌گفت. وقتی بچه بود به اندازه‌ی کافی به خاطر آریل مسخره شده بود، البته قبل از این که آن قدر غریبه شود تا دست از مسخره کردنش بردارند. این خیلی عادی بود که کلیرها

معشوق‌های عادی از بین مهمان‌های قلعه‌ی یخی پیدا کنند، یا حتی یکی از بیرون. ولی این که اسم پدر بچه را فاش نکنند، بی سابقه بود.

مادرش با ترک کردن قلعه‌ی یخی و لیرایل پنج ساله به خاطر رویایی که به هیچ کدام از کلیرها نگفته بود، عجیب و غریب بودن لیرایل را بدتر کرده بود. سال‌ها بعد خاله کیرریت به لیرایل گفته بود که مادرش مرده است ولی هیچ وقت جزئیاتش گفته نشد. لیرایل فرضیه‌های متفاوتی شنیده بود، مثلاً این که آریل در دربار یک لرد بربر در خرابه‌های یخ‌زده‌ی شمال توسط رقیب حسودی مسموم شده یا این که توسط حیوانات وحشی کشته شده است. ظاهراً آریل کار یک غیبگو را می‌کرده و هیچ کلیری این کار را مناسب افراد خانواده نمی‌دانست.

درد از دست دادن مادر در قلب لیرایل حبس شده بود و هر کسی می‌توانست آن را دوباره به یادش بیاورد چون هیچ وقت از ذهنش نمی‌رفت. خاله کیرریت خیلی در این کار ماهر بود.

وقتی کیرریت و سه دختری که ناگهان غافلگیر شده بودند، رفتند؛ لیرایل دور زد و به اتاقش برگشت. لباس بیرونش را که کتی از پشم سنگین و لانولین^۱ بود، برداشت به همراه کلاه گوش‌دار و نرم، روکفشی‌های مومی، دستکش‌های لبه‌خزدار و عینک ایمنی چرمی با شیشه‌های سبز تیره. بخشی از او می‌گفت چون به خاطر مردن آن‌جا می‌رود، برداشتن این چیزها احمقانه است ولی صدای کوچک دیگری درونش می‌گفت که به هر حال باید آراسته لباس پوشیده باشد.

بخار از اعماق چشمه‌ها با لوله به تمام قسمت‌های مسکونی قلمرو کلیرها منتقل می‌شد و آن‌جا را گرم می‌کرد برای همین لیرایل وسایل خرده ریز را وسط کت پشمی پیچید تا آن‌ها را با خود ببرد. بالا رفتن از پلکان استارمانت به اندازه‌ی

روغن پشم گوسفند.

^۱ Lanolin

کافی گرمش می‌کرد و نیازی به این پشم‌ها نداشت. به عنوان آخرین نشان مخالفت در آخرین دقیق، پیراهن جدیدش را درآورد و روی زمین انداخت. به جایش ترجیح داد لباس کلیرهایی را بپوشد که در آشپزخانه یا ظرف‌شویی سالن ناهارخوری پایینی کار می‌کردند. لباسی بلند و خاکستری که تا زانوهایش و بالای جوراب‌های آبی پشمی‌اش می‌رسید. پیش‌بندی از جنس کرباس هم همراهش بود ولی لیرایل آن را کنار گذاشت.

دزدکی پایین رفتن در راه شمالی^۱ خیلی عجیب بود، مخصوصاً وقتی هیچ‌کس دیده نمی‌شد. معمولاً دوجین کلیر از این راه شلوغ دنبال کارشان می‌رفتند، یا به سمت دیده‌بان نه روز می‌رفتند یا از آن‌جا می‌آمدند یا این‌که مشغول ده‌ها مسئولیت دنیایی این جامعه بودند. قلعه‌ی یخی کلیر واقعاً یک شهر کوچک، گرچه از نوع عجیبش بود چون اولین حرفه‌ی آن‌ها دیدن آینده بود. یا همان‌طور که کلیرها مدام به مهمان‌هایشان توضیح می‌دادند، دیدن آینده‌های زیادی که ممکن بود اتفاق بیافتند.

جایی که راه شمالی به مارپیچ^۲ می‌رسید، لیرایل خاطر جمع شد که کسی او را ندیده است. بعد چند پله‌ی اولین مارپیچ را بالا رفت و دنبال سوراخ کوچک و تاریکی در ارتفاع کمرش گشت. وقتی آن را پیدا کرد، کلیدی را که روی زنجیری دور گردنش بود، بیرون آورد. تمام کلیرها چنین کلیدهایی داشتند که بیشتر درهای عادی را باز می‌کردند. پلکان استارمانت زیاد استفاده نمی‌شد ولی لیرایل فکر نمی‌کرد کلید خاصی نیاز داشته باشد.

هیچ نشانی از در کنار سوراخ کلید نبود تا این‌که لیرایل کلید را در آن کرد

^۱ Northway

^۲ ZigZag

و دو بار چرخاند. بعد نور کم‌رنگ نقره‌ای از زمین شروع شد و آهسته راهرویی را در سنگ‌های زرد شده، رسم کرد.

لیرایل در را باز کرد. باد سرد با فشار بیرون زد برای همین سریع داخل رفت. اگر افراد دیگری آن‌جا بودند سریع‌تر از هر چیز دیگری باد سرد را حس می‌کردند. شاید کلیرها در کوهستانی که تا نیمه در یخ‌رود فرو رفته بود زندگی می‌کردند ولی اصلاً از سرما لذت نمی‌بردند.

در پشت لیرایل بسته شد و خط‌های نقره‌ای که آن را شکل داده بودند، آهسته ناپدید شدند. روپرویش پله‌ها مستقیم بالا می‌رفتند و نور نشان‌های کارتر سقف‌ها، کم‌رنگ‌تر از تالارهای اصلی بود. ارتفاع پله‌ها از حد معمول بیشتر بود. آخرین باری که چنین چیزی را به یاد می‌آورد، سال‌ها پیش بود. زمانی که برای گردش دسته‌جمعی کلاسی رفته بودند و تمام پله‌ها بلند به نظر می‌رسیدند. وقتی شروع به بالا رفتن کرد، صورتش را درهم کشید. می‌دانست که ماهیچه‌های ساق پایش به زودی با ارتفاع زیاد شش اینچی مخالفت می‌کنند.

وقتی پلکان مستقیم بالا می‌رفت، تا حدود صد پله‌ی اول، نرده‌ی برنزی وجود داشت. لیرایل همین‌طور که بالا می‌رفت، آن را گرفته بود. فلز سرد زیر دستش آرامش‌بخش بود. شروع کرد به شمردن پله‌ها، این عادت همیشگی‌اش بود. ریتم مرتبش موقتاً تصویر خودش را که از سرازیری بی‌پایان یخ پایین می‌افتاد، از ذهنش دور کرد.

اصلاً متوجه نشد که کی نرده تمام شد و پله‌ها به داخل پیچیدند. مارپیچ طولانی او را به بالای کوهستان استارمانت می‌برد. قله قرینه‌اش سان‌فال^۱ بود. دو کوه با هم یخ‌رود را بین خود نگه می‌داشتند. یخ‌رود هم زمانی اسمی داشت ولی

^۱ Sunfall

خیلی وقت بود که فراموش شده بود. برای همین هزاران سال بود که به نام کلیرهایی که بالایش، کنارش و بعضی وقت‌ها زیرش زندگی می‌کردند، نامیده می‌شد. در طول سال‌ها، این اسم را به قلمرو کلیرها هم ربط دادند به طوری که توده‌ی بزرگ یخ و تالارهای سنگی را به عنوان قلعه‌ی یخی کلیر می‌شناختند، انگار هر دو با هم یکجا بودند.

البته به این معنی نبود که کلیرها معمولاً اتاق‌های بسیار نزدیک به یخ‌رود را انتخاب می‌کنند. هزار سال بود که آن‌ها در کوهستان زندگی می‌کردند. یا از تونل‌هایی استفاده می‌کردند که کرم‌های حفار کنده بودند و البته حالا تقریباً نسلشان منقرض شده بود، یا از حفاری‌های جادویی و فیزیکی خودشان. در همین حال، یخ‌رود پیشرفت سنگدلانه خود را در دره و کوهستانی که دورش را گرفته بود، ادامه داده بود. یخ، سنگ را خرد و سوراخ می‌کرد و برای یخ‌رود اصلاً اهمیتی نداشت که تونل‌های کلیرها را هم خراب کند.

البته کلیرها می‌توانستند ببینند یخ‌رود چه راه پیش‌بینی نشده‌ای را انتخاب می‌کند ولی این جلوی سازندگان جاه‌طلب سال‌های پیش را نگرفته بود. واضح بود که آن‌ها فکر می‌کردند حفاری‌شان تا آخر عمر ادامه دارد و یا شاید هم تا سه یا حداقل چهار نسل بعد از آن‌ها. برای همین هم وقت کافی بود و هم کار برایشان صرف داشت.

لیرایل به تمام این سازنده‌ها فکر کرد و این که چرا پلکان را این‌طور، یعنی با پله‌های زیادی بلند و ناراحت‌کننده، ساخته بودند.

ولی بعد از مدتی، حتی شمردن ناخودآگاه پله‌ها هم نتوانست مانع تصوراتش شود. داشت تصور می‌کرد آئیزل دقیقاً در این لحظه چه شکلی است. شاید در تالار بزرگ در انتهای قسمت بچه‌ها ایستاده بود. تنها سفیدپوش در میان دشتی

آبی. بی‌شک به انتهای دیگر خیره مانده بود و فقط متوجه کلیرهای مزین به لباس سفید بود. آن‌ها در نیمکت‌هایی که در دو سمت تالار، تا چند صد یارد ردیف شده بودند، نشسته بودند. ردیف‌های بیست و یک‌تایی. نیمکت‌ها از چوب سیاه و قدیمی ماهون درست شده بودند، با کوسن‌های ابریشمی که هر پنجاه سال با مراسم خاصی عوض می‌شدند.

در انتهای تالار، صدای دیده‌بان نه روز قرار خواهد داشت و شاید هم بعضی از دیده‌بان‌ها بودند، البته اگر شغلشان اجازه می‌داد. آن‌ها دور سنگ کارتری که از زمین تالار بیرون زده بود، خواهند ایستاد. سنگی تنها، با نشان‌های درخشان و متغیر کارتر که تمام چیزهای دنیا را، چه دیده و چه نادیده، توضیح می‌داد. و روی سنگ کارتر، دور از دسترس همه، به جز صدا و چوب سر فلزی‌اش، تاج کلیر جدید هم قرار داشت. بازتاب نشان‌های کارتر سنگ در نقره و ماه‌سنگ دیده می‌شد.

لیرایل پاهای خسته‌اش را به زحمت روی یک پله دیگر گذاشت. راهی که آئیزل می‌رود اصلاً خسته‌کننده نخواهد بود. فقط چند صد قدم. و صورت‌هایی در همه طرف به او لبخند می‌زنند. بعد، وقتی تاج بالاخره روی سرش گذاشته می‌شد، همه‌ی کلیرها بلند می‌شدند و سر و صدا می‌کردند و به دنبالش هلهله در تمام تالار و دورتر هم پخش می‌شد. بیدار شدن آئیزل، یک کلیر واقعی، بانوی بینایی. توسط همه تحسین می‌شد.

برخلاف لیرایل که همیشه تنها بود و کسی به او توجه نمی‌کرد.

دلش می‌خواست گریه کند ولی اشک‌ها را پاک کرد. فقط صد پله مانده بود و بعد به دروازه‌ی استارمانت می‌رسید. وقتی از دروازه می‌گذشت و تراس

۴۲ / گارت نیکس

مقابلش را رد می‌کرد، در لبه‌ی یخ‌رود می‌ایستاد و به پایین و مرگی سرد نگاه می‌کرد.